



پیغام عشق

قسمت چهارصد و هجدهم





با سلام و درود و سپاس خدمت آقای شهبازی و دوستان گنج حضور

برداشت از غزل ۲۳۷۰، برنامه ۸۷۵

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

این چه باد صرصر است از آسمان پویان شده

صد هزاران کشتی از وی مست و سرگردان شده

مخلص کشتی ز باد و غرقه کشتی ز باد

هم بدو زنده شده‌ست و، هم بدو بی جان شده

از سوی زندگی و از آسمان دل هریک از ما در این لحظه بی‌نهایت، انرژی خلاق و زنده‌کننده زندگی، به سوی جهان هستی و ما انسان‌ها می‌آید. جهان هستی از این ارتعاشی که همچون باد صرصر پُر قدرت است به حرکت درمی‌آید و انسان به‌عنوان امتداد زندگی، نقش تعیین‌کننده‌ای دارد، که چه بادی به جهان بیرون و چهار بعدش بوزد و کیفیت زندگی‌اش در چه سطحی باشد. انسان واقعی که تسلیم زندگی است با فضاگشایی اجازه می‌دهد، جریان این باد برایش وضعیت‌های نیک پدید آورد و قلم پروردگار، برایش نیک می‌نویسد ولی انسانی که ناآگاهانه در برابر قضای الهی مقاومت می‌کند، بادبان کشتی‌اش را هم‌سوی باد زندگی نمی‌کند، در ذهن خود زندگی می‌کند و از اتفاق لحظه زندگی می‌خواهد، نیروی زندگی برایش گرداب هولناکی می‌شود. ناآگاهانه درد می‌کشد و چه بسا کشتی‌اش شکسته شود و غرق دریای عدم گردد که قرار بود از آن جا برکت بگیرد؛ اما چون مقاومت داشت اصلاً متوجه برکات این باد و دریای جود و کرم الهی نمی‌شود و قلم صنع برایش بد می‌نویسد و به آن چه سزاوارش است می‌رسد.

حدیث

«جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ»

«خشک شد قلم به آن چه سزاوار بودی»

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۳۳

کز روی جَفَّ الْقَلَمِ كَزْ أَيْدِتْ

راستی آری، سعادت زایدت

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

باد اندر امر یزدان، چون نفس در امر تو

ز امر تو دشنام گشته، وز تو مدحت خوان شده

این اشارت زنده‌کننده زندگی، همان کن‌فکان خداست که می‌گوید: بشو و می‌شود و تو ای انسان، قدر و منزلت خودت را بدان که این انرژی زندگی را در اختیار داری چون از جنس خدا هستی؛ امتداد او هستی و اگر مقاومت کنی، باد زندگی برای تو دشنام می‌شود و قلم، بد می‌نویسد و به تو سختی می‌آید؛ اما اگر فضا را باز کرده و اجازه دهی خرد زندگی در تو به کار بیفتد تو لایق تحسین و گرامی‌داشت زندگی می‌شوی و به عزیزی سرزمین یکتایی می‌رسی همانند یوسف که وقتی از چاه همانیدگی‌ها بیرون آمد، عزیز مصر شد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۹

پایان جنگ آمد، آواز چنگ آمد

یوسف ز چاه آمد، ای بی‌هنر به رقص آ

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

بادها را مختلف از مروحه تقدیر دان



از صبا معمور عالم با وبا ویران شده

این عقل کل است که با توجه به وضعیت هر انسانی و درجه هشیاری او و یا مقاومتش، تشخیص می‌دهد، چه بادی به سوی او بوزد؛ اگر مرکز ما عدم باشد و مانع همانیدگی بر سر راه زندگی نباشد، زندگی با کیفیت نصیب انسان می‌شود و انرژی زندگی را پُر دریافت می‌کند ولی اگر مقاومت کند، این نیروی زندگی دشمن جانش می‌شود و زندگی اش بی کیفیت و پُر از بلا و مصیبت و بدبختی است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

باد را یارب نمودی، مروحه پنهان مدار

مروحه دیدن چراغ سینه پاکان شده

هر که او بیند سبب باشد یقین، صورت پرست

وآنکه او بیند مُسبب، نور معنی دان شده

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۷

آنکه بیند او مُسبب را عیان

کی نهد دل بر سبب‌های جهان؟

یارب به ما نیز همانند انسان‌های پاک و به حضور رسیده، توفیق دیدن دست حق را در تمامی اتفاقات، عطا فرما تا مُسبب بودن تو را در هر خیر و شر ببینیم و باد تقدیر را در هر اتفاقی تشخیص دهیم و اتفاق را بازی بگیریم و باطن را که تو هستی جدی و اصل بدانیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳

یار در آخر زمان کرد طرب سازی



باطن او جدّ جدّ، ظاهر او بازی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

اهل صورت جان دهند از آرزوی شبه‌یی

پیش بحر اهل معنی، درها ارزان شده

و ما را از فرم‌بینی و صورت‌پرستی یعنی همانیده شدن و پرستش همانیدگی‌هایمان برهان تا دیگر در آرزوی مادیات و دنیای بیرون، گوهر معنی و جان اصلی‌مان را هدر ندهیم؛ نیروی زندگی را صرف من‌ذهنی و خیالات توهمی‌اش نکنیم و مانع جریان هشیاری در خود و جهان بیرون نشویم و یاری‌مان کن تا همچون انسان‌های زنده به زندگی، ارزش جان اصلی‌مان را بدانیم، از برکات آن هر لحظه بهره‌مند شویم، به همانیدگی‌ها پشت‌پا بزنیم، همه آن‌ها را بیندازیم و به بی‌ارزش بودن آن‌ها در برابر جان جان واقف شویم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۸۲

اتحاد یار با یاران خوش است

پای معنی گیر، صورت سرکش است

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۸۳

صورت سرکش، گدازان کن به رنج

تا ببینی زیر او وحدت چو گنج

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

شد مقلد خاک مردان، نقل‌ها زیشان کند



وآن دگر خاموش کرده، زیر زیر ایشان شده

مولانا داستان زندگی را این گونه پیش می‌برد و ما را مرتب از مستطیل افسانه من ذهنی به مستطیل حقیقت وجودی انسان می‌برد و در هر بیت، هم اشکالات انسان همانیده شده که در مرکزش پر از نقطه‌چین‌های همانیدگی و درد است را نشان می‌دهد و هم به انسانی که رویش را از جهان برگردانده به سوی حقیقت درونش توجه می‌دهد تا متوجه تفاوت، میان آنها شویم و راه را بیابیم.

در این بیت، انسان من ذهنی را این گونه بیان می‌کند که انسان من ذهنی حتی اگر بخواهد راه معنوی را هم برود، از تقلید شروع می‌کند، چون فرم‌بین است و نمی‌تواند به زندگی زیر فکرها و فرم‌ها وصل شود و از انسان‌های دیگر سخنان معنوی را نقل می‌کند؛ اما از این که می‌تواند به عالم معنای درونش تبدیل شود، خبری ندارد. اما انسان واقعی عالم درونش را زندگی می‌کند و به زندگی وصل است. از آن جا خرد، هدایت، امنیت و قدرت می‌گیرد.

او همواره در سکون و سکوت است. او همواره در سکون و سکوت درونی‌اش به سر می‌برد زیرا می‌داند این برکات را با سکوت و سکونش می‌تواند دریافت کند، نه با از این فکر به آن فکر پریدن و نیروی زندگی را خرج فکرها کردن.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

چشم بر ره داشت پوینده، قراضه می‌بچید

آن قراضه‌چین ره را بین کنون، در کان شده

مولانای جان، مرتب انسان‌های معنوی را راهنمایی می‌کند و با آوردن هزاران داستان و مثل از هیچ گونه کمکی در این راه دریغ نمی‌کند و در انتظار و آرزوی زنده شدن هریک از ماست که قدم در این راه گذاشته‌ایم و این را با کلمه «بین» در این بیت و «بینمت» در ابیات بعدی به ما نشان می‌دهد که چنین آرزوی نیکی برای ما دارد تا همچون خودش و انسان‌های زنده به حضور، از ریزه‌خواری همانیدگی‌ها، دست برداریم و خودمان به خرد کل، مستقیماً دسترسی پیدا کنیم و به ما مرتب



می‌گویند که ای پوینده راه، حتی از من هم تقلید نکن و ریزه‌خوار نباش چون خودت می‌توانی به معدن طلای زندگی، بی‌واسطه وصل شوی و از آن جا خرد و عقل و هدایت و امنیت و قدرت و سایر برکاتش را دریافت کنی؛ در آن زمان حتی نبی مرسل هم نباید در میان تو و زندگی قرار گیرد:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۶۰

لی مَعَ اللَّهِ وقت بود آن دم مرا

لا يَسَعُ فِيهِ نَبِيٌّ مُجْتَبَى

و در ادامه اضافه می‌کند که تو بر این ایمان ظاهری ات نلرز و ایمان تقلیدی و تقلبات را باید بیندازی و به یقین بررسی و از جنس ایمان شوی؛ نه این که ایمان، چیزی باشد که بخواهی آن را به همانیدگی‌هایت اضافه کنی؛ درحقیقت تبدیل شدن به زندگی و از جنس او شدن، ایمان واقعی است نه باور به این که خدایی هست و ما باید ذهناً او را بپرستیم و کارهایی را از ترس او انجام دهیم یا ندهیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

همچو مادر بر بچه، لرزیم بر ایمان خویش

از چه لرزد آن ظریف سر به سر ایمان شده؟

مولانای جان خودش از گردنه‌های این راه عبور کرده و بلد این راه است و چالش‌هایش را می‌داند و از دیدن انسان‌هایی که در این راه قدم می‌گذارند و چالش آنان خبر دارد؛ چون او به خودشناسی کامل دست یافته و دست من‌ذهنی برایش کاملاً رو شده، می‌داند من‌ذهنی یک لحظه با غم استادی و رئیس شدن ما را می‌فریبد:

مولوی، مثنوی دفتر پنجم، بیت ۳۵۲۸

زان رهش دور است تا دیدار دوست

که نجوید سر، رئیسش آرزوست

روز دیگر با برهان خواستن و دلیل تراشی برای اثبات وجود خداوند ما را در ذهن معطل می‌کند:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

چند گویی دود برهان است بر آتش خمش

بینمت بی دود آتش گشته و برهان شده

روز دیگر با همانیدگی‌ها و دیدن انسان‌های من‌ذهنی که مانند کیوان، بالا رفته‌اند و افکار همانیده ذهن که همگی نحس‌اند، سربه‌هوا و گیج آن‌ها می‌شوی:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۳۰

ساعتی با بخت خود اندر جدال

که همه پرآن و ما بُبریده بال

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

چند گشت و چند گردد بر سرت کیوان، بگو

بینمت همچون مسیحا، بر سر کیوان شده

و مبهوت آنان که از نردبان ما و منی، بالا رفته‌اند بدون آن‌که بدانی:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۶۳

نردبان خلق این ما و منی است

عاقبت این نردبان افتادنی است



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۶۴

هر که بالاتر رود ابله تر است

کاستخوان او بتر خواهد شکست

و لحظه دیگر با سهم خواهی و خواستن بی وقفه از هر چیزی و هر چه بیشتر بهتر، و خلاصه، سروصدای ذهن انسان من ذهنی تمامی ندارد؛ همانند مست عربده کش بسیار گو، عمر و وقت ما را هدر می دهد و با خدا در عتاب می شود که چرا این همه رنج و درد نصیب من می کنی؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۲۹

ساعتی او با خدا اندر عتاب

که نصیبم رنج آمد زین حساب

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

ای نصیبه جو ز من که این بیار و آن بیار

بینمت رسته از این و آن و آن و آن شده

بس کن ای مست مُعربد، ناطق بسیار گو

بینمت خاموش گویان، چون کفه میزان شده

و با این اوصاف، مولانا برای ما آرزوی تسلط بر من ذهنی و زنده شدن به زندگی را دارد و امیدوار است همانند آفتابی درخشان که بی نیاز از خدم و حشم و تأیید و توجه است و بی نیاز از هر مدح و ستایشی، نورش را به جهانیان ارزانی می دارد و اگر پشت به او کنی یا ثنائش گویی فرقی برایش ندارد و کارش را در نهایت عشق انجام می دهد و بدون نیاز به تشکر و چشم داشت و یا کمک خواستن از هر کسی است:



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

همچو ماهی می‌گدازی در غم سرلشکری

بینمت چون آفتابی، بی‌حشم سلطان شده

و یا دوست دارد ما را همانند نوری روی نور (نورعلی‌نور) یعنی روی پای زندگی ببیند که دیگر نیازی نباشد به ذهن برویم و بگوییم من وجود دارم به این دلایل... و نیاز به برهان نباشد برای خدائیت و بودنمان و فقط بودن را معنا ببخشیم بی‌هیچ کلام و استدلال و بحث و جدل ذهنی و بالاخره آرزو دارد بالای من ذهنی خود و دیگران رفته و من ذهنی را جز توهمی به حساب نیاوریم، شومی‌اش را متوجه شده، بفهمیم مدت کوتاهی از عمر، نیاز به داشتن من ذهنی بود و از هر چیز و از هر کس، برای همیشه خودمان را بکنیم، وابسته هیچ چیز بیرونی نباشیم، هیچ همانیدگی ما را جذب خود نکند و ترازویی شویم به دقت ترازوی خدا، که از جنس او باشد و در عین خموشی ذهن، تمامی وجود ما به زندگی ارتعاش کند و عشق و دیگر برکات زندگی مرتب از ما ساطع شده، ساکن روانی شویم از جنس حق.

یا حق

فاطمه



به نام خدا

با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار. برنامه ۸۷۶، غزل ۲۳۷۲

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۲

هله بحری شو و دررُو مکن از دور نظاره

که بود، دُر تک دریا، کف دریا به کناره

هان، به حول و قوه الهی، که امتدادش هستی، با فضاگشایی‌های پی‌درپی و شناسایی همانیدگی‌ها و لا کردن به آفلین مرکزت، تجدید پیمان آلت کن، بسم الله بگو و خود را به عمق دریای یکتایی که در زیر زیر پرده پندار و توهم ذهن، جاری است متصل کن و خود را به دل دریای وحدت بسپار، که دُرّی گران قدر تو را به انتظار نشسته و چشم به راه که دست از تماشاگری بداری و آشنای این بحر شوی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۲

چو رُخ شاه دیدی برو از خانه چو بیدق

رخ خورشید چو دیدی، هله گم شو چو ستاره

در برابر اتفاقات که ورای سبب و علت بینی ذهن، به دست شاه زندگی در کارست، تسلیم شو و سر بندگی فرود آر و اقرار به نمی دانم و نمی دانم کن؛ آن گاه در فضای گشوده نمی دانم و تسلیم، بی شمار کشمکش همانیدگی، در پرتو این فضا، گم می شوند و رنگ می بازند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۲

چو بدان بنده نوازی، شده‌ای پاک و نمازی

همگان را تو صلا گو چو مؤذن ز مناره



باد قضا و کن فکان، باد بنده‌نوازی شاه زندگی ست که اگر دل بدان بسپاری و هم‌سو و هم‌جهت، در سکوتِ تسلیم، شکر به‌جا آوری و بندگی کنی، آن‌گاه پاک و مجرد، چو مسیحا، وجود پاک از همانیدگی‌ها، یادآور و متذکرِ قرآن ناخوانده درون می‌شود و چراغی افروخته و بیدار که هر دلی را به یاد دیار و وطن مألوف و از یاد رفته‌اش می‌اندازد.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۳۳

به یاد یار و دیار آنچنان بگریم زار

که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیب نه از بلاد غریب

مهمینا به رفیقان خود رسان بازم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۲

تو درین ماه نظر کن که دلت روشن از او شد

تو درین شاه نگه کن که رسیده‌ست سواره

دل تاریک و مملو از همانیدگی‌ها، در پرتو فضای گشوده‌شده، روشنایی عدم را می‌بیند و روی پرفروغ و زیبای زندگی را به تماشا می‌نشیند که در اعماق جانش، فراتر از چهار بعد وجودش، سوار بر براق لحظه، او را مشتاقانه و بی‌قرار وصل، به انتظار نشسته و در کارش، تا با او یکی شود و از وجود او جاری و روان و بیان.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۲

نه بترسم، نه بلرزم، چو گشَد خنجر عزت

به خدا خنجر او را بدهم رشوت و پاره



ترس و لرزهای حقیر همانیدگی‌ها را قربانی و پیشکش دستان توانگر و حیات‌بخش زندگی کرده و با اعتماد، امور را به خرد بی‌پایانش وا گذاشته که:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۴

بچه می‌لرزد از آن نیش حجام

مادر مُشفق در آن غم، شاد کام

مولوی، مثنوی دفتر اول، بیت ۲۴۵

نیم‌جان بستاند و صد جان دهد

آنکه در و همت نیاید، آن دهد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۲

که بود آب که دارد به لطافت صفت او؟

که دوصد چشمه برآرد ز دل مرمر و خارا

لطافت و صفای مرکز عدم را جان تشنه‌ای درمی‌یابد که چون سنگ، سخت و نفوذناپذیر گشته و در پرتو تسلیم و شکر، از میان سختی و سیاهی همانیدگی‌ها، می‌شکافد و روان و جاری می‌شود و هزاران ترجمان از او برمی‌خیزد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۲

تو همه روز برقصی پی تُتماج و حریره

تو چه دانی هوس دل پی این بیت و حراره

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۱۱



جان همه روز از لگدکوب خیال

وز زیان و سود وز خوف زوال

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۱۲

نی صفا می ماندش نی لطف و فر

نی به سوی آسمان راه سفر

تا آن هنگام که بی خبر از پی هر در، به تماشا رفته و خود را به دام هر نقطه چین، در بند می کنم، خبری از مستی و گرمی فضای عدم نیست.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۲۴

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود

به هر درش که بخوانند بی خبر نرود

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۲

چو بدیدم بر سیمین، ز زر و سیم نفورم

که نفورست نسیمش ز کف سیم شماره

بی نهایت دریای عدم، چنان دیده را سیراب می کند که نقش و نگار همانیدگی ها رنگ می بازد و در این خالی شدن و فقر از همانیدگی ها، خوشدل و مشتاق، که سر مویی از دوست به عالمی نفروشد.

سعدی، غزل شماره ۴۰۵

مرا به هیچ بدادی و من هنوز بر آنم



که از وجود تو مویی به عالمی نفروشم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۲

تو از آن بار نداری که سبکسار چو بیدی

تو از آن کار نداری که شدستی همه کاره

انبوه همانیدگی‌ها، هر دم به‌سویی می‌کشندت و از کار و بار عشق تهی هستی ولی مگر نه این‌ست که:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۰

تویی فرزند جان کار تو عشق است

چرا رفتی تو و هر کاره گشتی

و باید در خود نگریست که گرمی و کار و بار کدام سو را برگزیده‌ای.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۶۹

گر می‌خود را دگر جا خرج کردی ای جوان

هر کی آن جا گرم باشد، این طرف باشد زحیر

گرمی با سردی و سردی با گرمی

چونکه آن جا گرم بودی سردی این جا ناگزیر

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۲

همه حُجَّاج برفته حرم و کعبه بدیده

تو شتر هم نخریده که شکستست مَهاره



وقت، وقت بیداری است و طبل غزا، این دم، با قضا در حال نواختن؛ عاشقان قافله وصال، به راه افتاده و بی‌برگوبار و رخت و اسباب، در بحر فتاده‌اند و دُرّ و مروارید و گنج حضور را صید کرده‌اند، حال در خود بنگر که در آواز و قیل‌وقال ذهن، افسار همانیدگی از اختیار خارج و لجام گسیخته از دور الله‌الله می‌زنی و فقط به نظاره نشسته‌ای، که در این حال سخت در زبانی یا بحری شده و پا به میدان گذارده‌ای؟!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۲

بنگر سوی حریفان که همه مست و خرابند

تو خمش باش و چنان شو هله، ای عربده‌باره

چشم دل بگشا! عمق دریا و بی‌نهایت، وسعت آسمان گشوده‌شده و اصلان را بنگر که با تسلیم و رضا، گل پرهیز در دل، از دام همانیدگی‌ها جسته و در سکوتی ژرف، بحری شده‌اند؛ حال بیا و در آینه و میزان دل ایشان، دویی را رها کن و دست از قیل‌وقال و جدال ناتمام ذهن بکش و خاموش شو.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

بس کن ای مست مُعربد ناطق بسیارگوی

بینمت خاموش گویان چون کفه میزان شده.

والسلام

با احترام، سرور، شیراز



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۲

برنامه ۸۷۶

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۲

هله بحرِ شو و در رو، مکن از دور نظاره

که بُود دُرِ تَکِ دریا، کفِ دریا به کناره

موضوع: تبدیل شدن

تبدیل شدن نکته مهمی است که در این بیت به اون اشاره می‌شه. ای انسان، آگاه باش که در این راه قصد و منظور تبدیل شدن توست. تبدیل شدن و یا همان زنده شدن به اصل و خدائیت خود، یعنی بحری شدن یا به قول آقای شهبازی، غسل را خوردن، و در آب شنا کردن به جای تعریف و توصیف.

در این جا قصد دارم به چند عامل اشاره کنم که مانع تبدیل شدن ما می‌شوند، البته در حد درک و فهم کمی که دارم.

۱- نظاره‌گر بودن:

زمانی که خداوند صورت خودش را به وسیله یک اتفاق به ما نشون می‌ده، یعنی یک هم‌هویت‌شدگی را می‌خواهد به ما نشون بده، یعنی زمانش رسیده، اون را بخریم؛ فقط نظاره‌گر نباشیم، شناسایی کنیم و ببندازیم، تا آرام‌آرام به سمت تبدیل شدن پیش برویم. در غیر این صورت شاه زندگی دوباره با اتفاق دیگه‌ای به سراغمان خواهد آمد. اما زمان زنده شدن و تبدیل ما، به تأخیر خواهد افتاد.

۲- تمرکز بر روی دیگران:

تمرکز و انرژی زنده خود را بر روی دیگران گذاشتن، باعث می‌شه ما از این لحظه دور بشویم. دور شدن از این لحظه یعنی دور شدن از اصل و خدائیت خود؛ تأخیر در تبدیل خود.



چی کار داری که دیگران را دعوت کنی، که بیا حرف‌های بزرگان را برات تعریف کنم تا حالت خوب بشه. من که خودم را هم به سختی می‌تونم عوض کنم چه‌طوره که فکر می‌کنم توان تغییر دیگری را دارم. من که مسئول عوض کردن دیگران نیستم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

تا گنی مر غیر را حَبْر و سَنی

خویش را بدخو و خالی می‌کنی

نظر ما فقط باید روی شاه باشه، روی این که آیا من در این لحظه حاضر هستم؟ یا در فکر تغییر دادن دیگران هستم؟ در غیر این صورت دل دیگه روشن نیست؛ یعنی در حالت تسلیم و عدم نیستم پس، از تبدیل شدن خودم، فاصله گرفتم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۲

تو در این ماه نظر کن، که دلت روشن ازو شد

تو در این شاه نگه کن، که رسیدست سواره

۳- تقلید کردن:

تقلید کردن هم از دیگران آن قدر در ما نهادینه شده که به صورت یک سنت در اومده که دور شدن از این سنت تقلید، انگار نوعی بی‌احترامی به دیگران محسوب می‌شه.

انجام دادن آداب و رسوماتی که فقط از روی تقلید انجام می‌دهیم و اون‌ها رو به یک سنت تبدیل کردیم و فکر می‌کنیم که اگه غیر از این انجام بدهیم باعث رسوایی و خجالت خواهد شد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۶۳

مر مرا تقلیدشان بر باد داد



که دو صد لعنت بر آن تقلید باد

۴- ترسیدن و از اتفاقات زندگی خواستن؛

وقتی اتفاقی می‌آفتد، مخصوصاً اتفاقی که به نظر ذهن بده، اولین واکنش ما ترس هست، چرا می‌ترسم چون ذهن می‌گه که چیزی از دست خواهم داد، چون یاد گرفتم که همیشه باید چیزی به دست بیارم. این قدر سرگرم تئماج و حریره می‌شویم که اصلاً یادمان می‌ره که برای چی اومدیم.

اونقدر اتفاقات این جهانی برامان مهم هستند که شرطی شدیم بلافاصله فضا بندگی کنیم و بترسیم.

دیگه بار و میوه‌ای نمی‌دیم چون مثل بید به خودم می‌لرزم که مبادا چیزی از دست بدهم؛ غافل از این که اتفاق این لحظه اومده برای شناسایی یک هم‌هویت‌شدگی و کمک به تبدیل شدن و خدا نکنه که از اتفاق، مراد این دنیایی را حاصل نکنیم؛ ترس ناامیدی، سرزنش همه بالا می‌آد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش

باخبر گشتند از مولای خویش

آیا زندگی این قدر سخت و پیچیده است؟ برای زندگی و لذت بردن حتماً باید به مسافرت بریم؟ یعنی همین گل زیبای حیات خونمون برامون پیامی نداره؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۰

تویی فرزند جان، کار تو عشق است

چرا رفتی تو و هرکاره گشتی؟



خدایا ما رو از هر کاره بودن به جهان خودت نجات بده!

پروردگارا ما را لایق هدیه‌ات، تبدیل شدن و زنده شدن بگردان!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۲

هله بَحرِی شو و در رو، مکن از دور نظاره

که بُود دُرُ تَکِ دریا، کفِ دریا به کناره

با تشکر، فریده از هلند



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com